



#### آرزوی من

آرزویم برای بچه‌های عشایر این است به هر چیزی که می‌خواهند، برسند. محرومیت برای آن‌ها محدودیت نباشد. خدا را شکر که از اواسط دهه ۷۰ که مشغول به کار شدم تا امروز که سال ۱۴۰۳ است دانش‌آموزان زیادی از همین بچه‌های عشایر داشتم که توانستند در رشته‌های خوبی مثل پزشکی در دانشگاه‌های درجه یک کشور مشغول به تحصیل شوند. خوشحالم بعضی از دانش‌آموزانی که در شروع خدمتم شاگردم بودند حالا در کسوت معلمی همکار من هستند.



#### ۲ خاطره

سال ۱۳۷۸ در مدرسه‌ای تدریس می‌کردم و دانش‌آموزی داشتم که کلاس پنجم بود. سال گذشته قسمت شدیس از بیست و چند سال به همان مدرسه برگردم. این بار هم دانش‌آموزی داشتم که کلاس پنجم بود و وقتی مشخصات او را پرسیدم متوجه شدم پدرش دانش‌آموز کلاس پنجم من بوده و حالا پسرش دانش‌آموز من شده، آن هم در همان کلاس. یکی از خاطرات تلخ من که مربوط به دوران تدریس‌م در دهه ۷۰ می‌شود، ادامه تحصیل ندادن دختران بود. البته از سوی خانواده‌ها برای آن‌ها محدودیتی نبود اما نیاز بود برای ادامه تحصیل به شهر بروند و این امکان را نداشتند، برای همین ترک تحصیل می‌کردند. آن اتفاق برای من غم‌انگیز بود و همین حالا هم که یاد آن می‌افتم غمگین می‌شوم که چرا یک دانش‌آموز با استعداد باید از درس خواندن باز بماند. خدا را شکر می‌کنم که در این سال‌ها این وضعیت بهتر شده است.

#### درباره رشید محمد حسینی معلم فداکار خوزستانی و ۳۲سال آموزگاری در مناطق عشایری

## خدمت در خط مقدم



تصویر فوتومونتاژ است

#### عباسعلی سپاهی یونس‌ا

خودش می‌گوید دوست نداشت‌م سوزن یک‌کاره باشم. این سوزن یک‌کاره نبودن به زبان ساده یعنی آدمی باشی که تنها انجام یک کار یا پیش بردن یک شغل او را راضی نمی‌کند. رشید محمد حسینی حاجی‌ور از همین آدم‌هاست که البته بخش مهمی از زندگی‌اش را وقف کار کردن برای دانش‌آموزان عشایر کرده است. او که خود عشایرزاده است و رنج کشیده، تصمیم گرفت معلم شود تا به بچه‌ها خدمت کند. حالا پس از ۳۲ سال خدمت در همان مناطق عشایری، هنوز هم عشقش دانش‌آموزانش است و کمک به بالیدنشان با خوب درس دادن به آن‌ها و ساخت چهار مدرسه که جای دو مدرسه چادری و دو مدرسه کانکسی را گرفته‌اند. خوش به حال بچه‌های عشایر منطقه لالی خوزستان که معلمی چون رشید محمد حسینی دارند. ای کاش هر کدام از ما مثل این معلم فداکار و مهربان بودیم، آن وقت دنیای ما جای بهتری می‌شد.

#### من عشایرزاده‌ام

را شکر که بالاخره به آرزوی خودم رسیدم و معلم شدم. در آن مقطع، یکی از انگیزه‌های من برای معلم شدن این بود که دوباره به همان مناطق عشایری برگردم و با رسیدن به شغل معلمی می‌توانستم به آرزوی خودم برسم، کما اینکه در آن روزگار، شغل معلمی جزو شغل‌هایی بود که برگشته به مناطق عشایری را تضمین می‌کرد. دیپلم‌م را در سال ۱۳۷۵ گرفتم اما به دلایلی نتوانستم در مهر ۱۳۷۵ سر کلاس بروم. با توجه به شرایط آن زمان، وقفه‌ای یک ساله بین کلاس رفتن افتاد، با این حال خدا کمک کرد و مهر ۱۳۷۶ کارم را در مدرسه ایثار روستای کول خداداد آغاز کردم. روستای کول خداداد یک روستای کوهستانی است و چون تعداد دانش‌آموزانش بسیار کم بود، یک مدرسه چندپایه در روستا وجود داشت. روستا مثل خیلی از روستاهای دیگر عشایری امکاناتی نداشت و من کارم را در این روستا و با آن وضعیت با بچه‌هایی از کلاس اول تا پنجم ابتدایی آغاز کردم. این روستا حدود ۴۰ کیلومتر از لالی فاصله داشت و همان‌طور که گفت‌م روستای محرومی بود، برای همین کلاس درس هم در چادر برگزار می‌شد. مدرسه شامل دو چادر می‌شد، یکی برای تحصیل بچه‌ها و یک چادر هم برای اسکان معلم در نظر گرفته بودند. معلمی در چنین شرایطی ساده نبود اما از آنجا که من خودم بچه عشایر بودم و کودکی‌ام در همین فضاها گذشته بود و خودم هم تجربه‌های مشابه با بچه‌ها را داشتم، مدیریت شرایط برایم راحت‌تر بود تا همکاران من که بزرگ شده شهر بودند و اصلاً آن شرایط را در کودکی ندیده بودند اما مجبور بودند به عنوان معلم به دانش‌آموزان عشایر درس بدهند.

ما از عشایر منطقه انبار سفید لالی هستیم. کوچ‌رو بودیم، یعنی فصل‌های سرد سال در مناطق گرمسیر خوزستان بودیم و در تابستان که هوا در خوزستان گرم می‌شد به استان چهارمحال و بختیاری می‌رفتیم. مثل هر بچه عشایری، زندگی من در دامن طبیعت گذشت و وقتی کمی بزرگ‌تر شدم در دامداری کمکی برای خانواده شدم. کلاس اول من در یکی از همان مناطق عشایری و در مدرسه چادری شروع شد. تا کلاس پنجم در همان مدارس عشایری شهرستان لالی خوزستان درس خواندم. سال‌های ابتدایی که تمام شد، برای ادامه تحصیل به یکی از مدارس شبانه‌روزی در شهر لالی رفتم. به این ترتیب کلاس‌های هفتم تا نهم را در مدرسه شبانه‌روزی شهید بهشتی لالی به پایان رساندم. بعد هم در مسجدسلیمان امتحان دانشسرای مقدماتی را دادم و موفق شدم وارد دانشسرا شوم و رشته مقدس معلمی را انتخاب کردم. در ادامه در دانشسرای مقدماتی شهید مطهری مسجد درس خواندم تا توانستم دیپلم خودم را بگیرم و پس از آن مستقیماً به استخدام آموزش و پرورش درآمدم. وقتی استخدام آموزش و پرورش شدم، به مناطق عشایری برگشتم که روزگاری در همان‌جا درس خوانده بودم و خاطرات خوبی از آن مناطق داشتم. به این ترتیب خدمت من در مناطق عشایری و برای دانش‌آموزان عشایر آغاز شد. از همان زمانی که کودکی در مناطق عشایری بودم و درس خواندن را شروع کرده بودم، همیشه یکی از آرزوهایم این بود که روزی معلم شوم. این عشق به معلم شدن و همیشه در وجودم بود و روز به روز هم بیشتر می‌شد. خدا

وقتی سراغ ساخت مدرسه دوم رفتم، تجربه ساخت مدرسه اول را داشتم، برای همین ساخت این مدرسه کمی ساده‌تر بود؛ هر چند مصالح گران‌تر شده بود. خدا را شکر می‌کنم که با لطف خودش و رسیدن به‌موقع کمک‌های خیران، هر مدرسه را در چهار یا پنج ماه ساختم. این را هم بگویم که من برای ساخت این مدارس کلاس‌های درسم را تعطیل نمی‌کردم اما پس از تعطیل شدن مدرسه همه‌زمانم را برای ساخت مدرسه می‌گذاشتم

## اگر خیرِی پیدا شود...

#### می‌توانستم بروم اما ماندم

که در این سال‌ها با توجه به فعالیت‌های خوبی که در مناطق عشایری داشته‌ام پیشنهادهایی به من شده تا اگر خواستم، از بخش آموزشی به بخش ستادی منتقل شوم و این پیشنهادها تا مرکز استان بوده است، اما نپذیرفتم چون دوست دارم تا آخرین لحظه خدمتم در آموزش و پرورش، در همین مناطق محروم و عشایری در کنار بچه‌های عشایر باشم. من دوست دارم همین‌جا خدمت کنم. معتقدم ما در هر جبهه‌ای که باشیم، چه جبهه جنگ باشد، چه جبهه جهادی، چه جبهه معلمی، برای خودش یک خط مقدم دارد و از نظر من خط مقدم آموزش و پرورش در همین مناطق دور روستایی و عشایری است نه مدرسی که در شهرهای برخوردار از امکانات مختلف است. به نظرم اگر کسی به دنبال خدمت خالصانه به بچه‌های این مملکت و آموزش و پرورش است که اجر معنوی هم در آن وجود دارد باید به خط مقدم آموزش و پرورش که همین مدارس روستایی و عشایری است، بیاید؛ چون اینجا به علت محروم بودن نیاز به حضور ما دارد. اگر ما اینجا را رها کنیم بخش مهمی را رها کرده‌ایم. به علت شرایط خاص مدارس عشایری خیلی‌ها حاضر به خدمت در این مناطق نیستند و البته متأسفانه در سال‌ها و استخدام‌های اخیر دیدم گاهی این مدارس برای بعضی‌ها سکوی پرش شده است. مثلاً بعضی از معلم‌هایی که می‌آیند، بیشتر از دویا سه سال حاضر نیستند در این مناطق بمانند و به دنبال رفتن از این مناطق هستند. خلاصه هر انسان یک ویژگی‌ای دارد و ویژگی من هم این بوده است و خوشحالم که در این مسیر همسرم هم با من کنار آمده و در کنارم بوده است و زندگی عشایری را دوست دارد. مایک ضرب‌المثلی داریم که برای آدم‌هایی استفاده می‌شود وسایل کمک آموزشی را داشته باشند؟



که گاهی تا پاسی از شب هم طول می‌کشید. در ساخت این چهار مدرسه سعی کردم مدرسه یا در روستایی باشد که خودم آنجا تدریس می‌کنم یا روستایی که اولویت داشت و کسی بود که در نبودم پیگیر کارها باشد تا کار لنگ نماند. مدرسه اول و دوم مدرسی بودند که خودم آنجا معلم بودم اما مدرسه سوم و چهارم در روستاهای دیگری بودند، برای همین به محض تعطیل شدن کلاس درسم، خودم را به آنجا می‌رساندم تا کار پیش برود.

#### ۴ مدرسه ساختم

این فکر که چگونه می‌توانم تغییری برای بچه‌ها ایجاد کنم همیشه با من بود. نتیجه این فکرها ساخت چهار مدرسه عشایری شد. دو تا از این مدرسه‌ها کانکس بود که تبدیل به مدرسه ساختمانی شد و دو مدرسه دیگر هم مدرسه‌های چادری بودند. جالب اینکه دو کانکسی که تبدیل به مدارس ساختمانی شدند، به روستاهایی منتقل شدند که مدرسه آن‌ها چادری بود، یعنی عملاً وضعیت ۶ مدرسه بهتر شد. کودکی من به بیلاک و قشلاق می‌گذشت و این اتفاق در بزرگسالی هم می‌افتد، همین سبب شد به کار گردشگری و تورلیدری هم علاقه‌مند شوم و از این طریق دوستان خوبی پیدا کرده‌ام و برای این کار اقامتگاهی هم در کوه‌رنگ که تابستان‌های سرد و دلپذیری دارد، ایجاد کردم. بعضی از گردشگران و میهمان‌هایی که به اقامتگاه ما می‌آیند وقتی متوجه می‌شوند معلم هستم، از وضعیت

#### آن شب سخت بهاری

یادم هست در سال‌های اول خدمتم در روستای کول خداداد، یک شب فروردین ماه باران تندی گرفت. آن شب دو نفر از همکارانم میهمان من بودند و از ساعت ۱۲ شب باران همراه با باد و طوفان شروع شد. از ۱۲ شب تا ۴ صبح همه تلاش ما این بود که تیرک‌های چادر را نگه داریم تا باد شدیدی که همراه باران می‌وزید آن‌ها را از جا نکند، چون اگر این اتفاق می‌افتاد همان اندک وسایلی که مربوط به خودم و دانش‌آموزان بود از بین می‌رفت. با هر سختی بود آن شب را به صبح رساندیم و توانستیم چادرمان را حفظ کنیم. خاطره سخت آن شب را هرگز فراموش نمی‌کنم. من به عنوان معلمی که در آن فضاها زیسته بودم چنین تجربه‌ای را پیش از آن در زمان کودکی داشتم، اما فکرش را نکنید وقتی معلمی از شهر بیگانه با این شرایط به منطقه می‌آید چه سختی‌هایی را باید تحمل می‌کرد! مثلاً برای گرم کردن چادر یا همان کلاس درس، باید از آتش استفاده می‌کردیم. سال‌های اول خدمتم بخاری‌هایی بود که به آن‌ها بخاری‌های هیزم‌سوز می‌گفتم. بخاری را با احتیاط کامل در نقطه‌ای از چادر نصب می‌کردم که خدای نکرده اتفاق بدی برای دانش‌آموزان نیفتد و در عین حال بچه‌ها گرم باشند و بتوانند درس بخوانند. یادم هست وقتی هیزم‌ها را در بخاری می‌ریختم و آتش می‌زدیم تا وقتی آتش خوب گرم می‌گرفت، لحظات اول چادر پر از دود می‌شد و این سبب می‌شد هم من و هم بچه‌ها خیلی اذیت شویم. گاهی هم در خارج از کلاس درس آتش درست می‌کردیم و وقتی آتش تبدیل به زغال می‌شد، زغال‌ها را به کلاس درس می‌بردیم که این کار هم سختی‌های خودش را داشت، اما شرایط همین بود و باید با آن می‌ساختمیم. چند سال بعد بخاری‌های نفتی مد شد. بخاری‌های نفتی در مقایسه با بخاری‌های هیزم‌سوز وضعیت بسیار بهتری داشتند، هرچند این بخاری‌ها هم خطرات خودش را داشتند. زندگی من به عنوان یک کودک عشایر با سختی‌های خاص خود همراه بود و وقتی هم که معلم شدم، چون همان مناطق را برای تدریس انتخاب کرده بودم سختی‌های خودش را داشت. با اینکه می‌توانستم پس از مدتی خودم را به شهر منتقل کنم اما همیشه دوست داشتم تا آخرین لحظه معلمی‌ام با همان مردم عشایر و کودکان عشایر زندگی کنم. همین حالا هم که با همدیگر صحبت می‌کنیم با ۳۲ سال سابقه خدمت در آموزش و پرورش همچنان معلم بچه‌های عشایر هستم و در مدرسه مشابه همان مدارس قبلی‌ام تدریس می‌کنم و تغییری ایجاد شده این است که چادر من تبدیل به کانکس شده است.

